

گزارش لحظه به لحظه فرار سروان فروتن

سروان غلامعباس فروتن

فیروز خود را به موش مردگی می زد و بیش از آنچه ضعف داشت خود را بی جان و زپرتی نشان می داد. بی حال و وارفته و کج و معوج راه می رفت. هنگام بالا و پائین رفتن از پله ها از سربازان کمک می خواست. موهای سرش را همیشه آشفته و درهم می نمود. گردنش را به یک طرف کج می کرد و با این کارها مشخصات اصلی و طرز راه رفتن خود را تغییر داده و مخفی می ساخت. برای تشخیص هشیاری و زرنگی نگهبان ها روزانه بیش از پنج بار به مستراح می رفت و بی آنکه لزومی داشته باشد نزدیک ربع ساعت معطل می شد. انگار گره کار می بایست در آنجا گشوده شود! گاهی صدای مراقبین درمی آمد و به کارش اعتراض می کردند: "تو که نصف روز تو مسترابی!"

او عذر مشروعی داشت: "بیمارم. دست خودم نیست. مگر برای هوا خوری اینجا میام؟!". با وجود این نگهبان ها از غر زدن و اعتراض کردن دست بر نمی داشتند. دیگر معطل شدن بیمار برای سربازها و نق زدن سربازها برای بیمار عادی شده بود. این صحنه سازی ها یک هفته طول کشید. روزهای ملاقات مادر با مقداری وسایل جلو اطاق ظاهر شد. وسایل را برای بازدید گرفتند. ساقی که چشمش به جعبه شیرینی افتاد حواسش پرت شد و نتوانست در بازدید از مادر زیاد دقت بکند. او از این موقعیت استفاده کرد، وسایل را به استوار داد و با دست چادر و چارقدش را تکاند: "ببین! دیگه چیزی ندارم." و وارد اطاق شد. فیروز روی تخت دراز کشیده و پتو را از روی سینه اش کنار زده بود. مادر پشت به سربازها ایستاد و تا مامور کنترل برسد بسته کوچکی را از زیر بغلش درآورد و روی سینه او گذاشت و فیروز پتو را روی آن کشید.

وقتی مادر پسته به استوارسای تعارف کرد او خیلی زود سرلطف آمد و در حالی که مغز پسته را می جوید داد زد: "پسر! یک صندلی بیار!"

و با چالوسی گفت: "مادر بنشین تا بهتر بتوانی صحبت کنی." ولی او و سرباز مراقب یک لحظه از این دو نفر غافل نماندند و چهار چشمی آنها را پائیدند. بسته کوچکی که مادر زیر پتو گذاشت، دستمالی بود که یک شلوار، یک پیراهن سفید و یک عینک آفتابی و مبلغ ده تومان پول در آن پیچیده شده بود. دمپایی های بیمارستان خیلی مشخص و کهنه بود و به درد نمی خورد. ذبیح یک گیوه کرمانشاهی داشت که موقع قدم زدن در باغ از آن استفاده می کرد. فیروز هر وقت می خواست به روشویی برود به بهانه اینکه دمپایی هایش سوراخ است یک "با اجازه" ای می گفت و آنها را می پوشید. ذبیح از این کار خیلی دلخور بود و هر وقت از گردش برمی گشت گیوه ها را زیر تختش چسبیده به دیوار می گذاشت تا از دسترس خارج باشد ولی فیروز با عصایی که کنار تخت ذبیح بود آنها را مخفیانه جلو می کشید تا برای استفاده دم دست باشد. لازم بود هر وقت از اطاق بیرون می رود دستمال محتوی لباس که باند مستعمل دست محسن را هم به آن اضافه کرده بود، با خود ببرد. به بهانه اینکه شب ها احتیاج به بیرون رفتن دارد. پالتویی از انباردار خواست. آمد و رفت داخل بیمارستان وسیله یک دژبان و یک مامور مسلح در جلو در کنترل می شد. ورود غیرنظامیان بجز روزهای ملاقات قدغن بود.

- مفت بری موقوف!

- آره جون تو! پولامو ازت می گیرم!

- سگ کی باشی!

همه ای شروع شد و به دنبال آن صدای بزن بزن به گوش رسید. بیماران هراسان و با قلب های تپیده از اطاق ها بیرون ریختند. افسر نگهبان آمد ورق های بازی را گرفت و دو نفری که زخمی شده بودند پانسمان کرد. سرگرد محمود به افسر نگهبان گفت: "شما بجای معالجه مارو دارین می کشین."

افسر نگهبان گفت: "من حریف این چند تا لیلج نمی شم."

استوار ساقی از شلوغی استفاده کرد و با رنگ پریده خودش را به اطاق بیماران رساند. ساعت 6½ بعد از ظهر دوشنبه بود. هوای گرگ و میش داشت روز را سر به نیست می کرد. حکومت پائیز مستقر می شد و همه جا نشانه این حاکمیت به چشم می خورد. درختان برگ های زرد خود را می تکاندند. پنجره ها نیمه باز بود و میز سبز رنگ وسط اطاق در زیر آبشار نوری که از چراغ فرو می ریخت برق می زد. پرستار آمد تا میز را برای شام حاضر کند. ساقی با پوئین های کثیف و خاک آلودش روی تختی که محسن از آن استفاده می کرد طاق باز دراز کشیده و دست ها را زیر سر گذشته بود. قیافه اش از همیشه درهم تر بود و حالتی مخلوط از عصبانیت و دلخوری در آن وول می خورد. مردمک چشمان بدخواهش بیقرار بود و روی چیز بخصوصی متمرکز نمی شد. معلوم نبود دنبال چه می گردد. در عمق نگاهش نگرانی و غم گنگی دیده می شد. انگار حادثه ناگواری برایش در شرف وقوع است و او بلا را بو کشیده است و بی آنکه خود بداند و بخواهد، با بی صبری روح فرسائی در انتظار وقوع آن به سر می برد.

ذبیح که گاهی زاغ سیاه باغی را چوب می زد و ناظر دعوای امروز هم بود به محسن نزدیک شد و آهسته گفت: "حریف پولاشو باخته و حالا دمغه. من نمی دونم یه استوار با پنج سرعائله و ماهی دویست تمن حقوق، پول از کجا میاره که هر روز قمار می کنه؟" فیروز به بهانه مستراح رفتن از جا بلند شد. بسته لباس را در زیر شنل مخفی کرد. گیوه های ذبیح را پوشید. حوله و صابونش را برداشت و به راه افتاد. مقابل ساقی که رسید چشمهایشان با هم تلاقی نمود. فیروز برق نگاه شومی در چشمان تاریک او دید ولی زود نگاهش را متوجه در کرد و از اطاق بیرون رفت. ساقی به مراقب گفت: "پسر زود برجردانی. سه دگیگه دیجر بیاوریدش."

بیمار خود را بی حال و وارفته نشان می داد. نفس نفس می زد. نزدیک پله های راهرو زمین نشست تا خستگی در کند. سرگرد محمود و سرهنگ ریاضیات که از هوا خوری برمی گشتند او را توی راه پله دیدند. محمود بی اختیار به ریاضیات گفت: "اه! این فیروزه! عجیب لاغر شده!"

ریاضیات لبش را گاز گرفت و دست محمود را به علامت هشدار فشرد و آهسته گفت: "هیس! حرف زدن با این "جذامی ها" کفاره داره! ارتش چوب تو آستین آدم می کنه. فیروز یه وقتی فیروز بود. حالا یه زندانیه. آدم باید خیلی احمق باشه که موقعیت خودشو بی خودی به خطر بیندازه. کله پدرش!"

- محمود گفت: "یه سلام خشک و خالی که ذنب الیغفر نیست."

- یه سلام نتیجه اش یا حبسه یا اخراج.

- بابا شماهام شورشو درآوردین. اصلا خودتونو باختین. ترس ورتون داشته.

- ترسوندمون. حالا کاری نکن تو این بگیربگیرمشمول تصفیه بشی. آقاییون زدن به سیم آخر. رو راست آدمو می گیرن یه ماده 317 بهش می چسبونن اعدامش می کنن!

فیروز از پله ها که پائین می رفت نزدیک بود زمین بخورد. سرباز مراقب زیربازویش را گرفت و با اعتراض گفت: "مگه مجبوری با این حال به مستراح بری؟ بگو برات تشت بیازن!"

فیروز ظاهراً حرفی نزد. صابون را کنار روشویی گذاشت. حوله اش را آویزان کرد و خود را کشان کشان به مستراح رساند. دلش از شور و التهاب فکری که در سرداشت می تپید و صدای ضربان آن را می شنید ولی خود را خیلی آرام و خونسرد و زهوار در رفته نشان می داد. تیرش به هدف اصابت کرده بود و مراقبین خوب خام شده بودند. یکی از آنها جلو در بزرگ ایستاد و دیگری تا پشت در مستراح آمد. چراغ ها روشن بود. فیروز وارد اولین مستراح که آن را مناسبترین جا تشخیص داده بود شد و در را کمی باز گذاشت تا بتواند مراقب را ببیند. شل را روی در انداخت. شیر آب را کمی در آفتابه باز کرد. لحظات حساسی بود و به کندی می گذشت. او با کوششی تهورآمیز قمار خطرناکی را شروع کرده بود که باختش یعنی مرگ. یعنی از دست رفتن جان و زندگی و برد آن نجات از زندان ابد.

در این قمار دست حریف را خوب خوانده بود و دستش را هم کسی نتوانسته بود بخواند. چیزهایی هستند که با همه کوچکی و کم اهمیتی وقتی وارد محاسبه می شوند همه چیز را عوض می کنند، محاسبات قبل را به هم می زنند و کسی را که همه فاتح و برنده اش می دانستند، مغلوب و بازنده می سازند. عامل کوچکی داشت فیروز را شکست می داد: "نگهبان اینقدر سمج و ناخن خشک نبود. با اطمینانی که به مردنی بودن و وارفتگی بیمار داشت از خود جرات نشان می داد و از پشت در کنار می رفت. ولی حالا...

خیلی از شکست ها قابل جبرانند. اما فرصت هائی هست که اگر از دست رفت دوباره هرگز به دست نمی آید. مثل کوزه ایست که شکسته. روغنی است که ریخته. حیاتی است که خاتمه یافته و زندگانی ایست که تباہ گشته....

و در این لحظه بسیار حساس و حیاتی، مراقب زندانی بیمار با سماجی که در پشت در ایستادن از خود نشان می داد بطور ناخود آگاه داشت با سرنوشت او بازی می کرد. شور و التهاب فیروز به اوج خود می رسید. بیقرار شده بود. انتظار دیرپا داشت او را از پا درمی آورد. با این حال لحظه ای چشمش را از سرباز مراقب بر نمی داشت. کوچکترین حرکت و نگاه او را زیر نظر داشت. زندانی فقط یک فرصت دو سه ثانیه ای می خواست. مراقب چشمش را از پنجره برداشت و به در مستراح روبرویی انداخت چند لحظه به آن خیره شد.

انگار داشت تصمیمی می گرفت. اما مردد بود. پنجه های پای فیروز به کف کفشش فشار آورده بود. دستهایش را بی اراده مشت کرده بود و ناخنها به کف دستش فرو رفته بود. چشمانش که خیره مراقب را می نگریست خسته و تار و لرزان شده بود. دقیقه ای گذشت سرباز تصمیم را گرفت. به مستراح روبرویی رفت. ایستاده می شاشید و پشتش به بیمار بود. ولی دائم سرش را برمی گرداند و به پنجره و در مستراح نگاه می کرد.

آن لحظه مناسبی که فیروز روزها و ساعت ها در انتظارش بود رسید و با جراتی در خور ستایش خیلی سریع و بی صدا بیرون آمد. در را بست و به مستراح پهلوئی رفت.

سرباز کارش تمام شد. دو باره پشت درآمد و به مراقبت پرداخت. یک مثل لاتینی می گوید: فرصت پیر زالیست که موی پشت سر او ریخته و موی پیشانی اش زیاد است، اگر از جلوش درآمدی او را می گیری ولی اگر گذاشتی رد شد به او نخواهی رسید. فیروز روبروی این پیر زال قرار گرفته بود. به خود گفت: "یا همین حالا و یا هرگز!"

او دست به کاری زده بود که در صورت کوچکترین اشتباه، تردید یا عدم تحرک جانش از دست می رفت. هستی اش می سوخت و آنهمه شور و شوق و امید و آرزو را با خود به زیر خاک می برد. در دنیا هیچ چیز نفرت انگیزتر از ترس نیست. کابوس مرگ در جلو چشمش می رقصید و می خواست او را از هیبت خود بترساند. انگار اجل از داخل لوله تفنگ به او چشمک می زد و به سوی خود می خواندش. تصور می کرد نگهبان تفنگ را به طرف او دراز کرده است و دارد ماشه را می فشارد. اگر این تصور، که احتمالش بسیار زیاد بود، به حقیقت می پیوست "بنگی" بلند می شد. شعله ای از دهانه تفنگ زبانه می کشید و متعاقب آن صدای خفه افتادن چیزی روی موزائیک ها شنیده می شد و پس از برطرف شدن دود باروت

جسم نحیف خون آلودی با چشم های نیمه باز که داشت به سرعت سرد می شد نقش زمین می گشت و چراغ حیاتی به خاموشی می گرائید.

فیروز به خود گفت: "دشمن به ظاهر بسیار نیرومند است ولی اقتدارش تو خالیست. نباید از مرگ ترسید. هر وقت ما از مرگ بترسیم او با جرات بیشتری به سراغمان می آید. همیشه برای به دست آوردن زندگی باید به کام مرگ رفت."

پیراهن و شلوارش را روی لباس بیمارستان پوشید. سرش را شانه زد. باند را دور گردنش پیچید. عینک را به چشم گذاشت پاشنه ها را کشید. دستمال را تا کرد و جلو دهن و بینی اش گرفت. همه این کارها هشتاد ثانیه طول کشید. اجرای قسمت اول نقشه با دقت و سرعت انجام گرفت. قلبش مانند قلب گنجشک به دام افتاده ای می تپید. خطرناکترین و حساس ترین لحظه فرا رسیده بود. لحظه ای که در یک کف ترازوی سرنوشت رهایی از زندان ابد و در کفه دیگرش مرگی خونین قرار گرفته بود، مدت زیادی بر لب پرتگاه نمی توان ایستاد، انسان تاب چنین سرگیجه ای را ندارد- آخرین و بزرگترین تصمیمش را گرفت. مصممانه در را باز کرد و خیلی عادی از مستراح خارج شد. دستمال جلو دهانش بود. چند سرفه دروغی کرد.

قدش را کشید. گردنش را راست نگاه داشت و با گام های متین از جلو مراقب که منتظرانه به در و پنجره مستراح اول خیره شده بود گذشت و به چشمان او نگریست. سرباز در عالم خودش بود و نگاهی سرسری به این آدم نوظهور افکند. یک دستش به تفنگ و دست دیگرش را به کمر زده بود. پاهایش را از هم باز گذارده و مانند مجسمه ای بی حرکت ایستاده بود. معلوم نبود به چه چیز می اندیشید. شاید به بیمار بیجانی که در مستراح نشسته و احتمالاً تا چند روز دیگر زندگی را بدرود می گوید.

فیروز از در عمومی مستراح بیرون رفت. مراقب دوم کف دست چپش را به دیوار گذاشته بود و لنبرهایش را به آن تکیه داده بود. فیروز بی آنکه به وجود او اهمیتی بدهد روانه در خروجی راهرو شد. از راهرو بیرون آمد و به سمت در بیمارستان پیچید. دربان و سرباز مسلح کنار هم ایستاده بودند. آنها ضمن صحبتشان نگاهی سرسری به او کردند و بی آنکه توجه خاصی بنمایند سرگرم کار خودشان شدند. از در بیمارستان خارج شد. هوا تاریک شده بود. نسیم آزادی نوازشش کرد. به همان فرح و انبساطی دست داده بود که به مرغ از قفس پریده ای دست می دهد. از خوشحالی سر از پا نمی شناخت. خیال می کرد بعد از بزرگترین شکستش به بزرگترین موفقیت نائل آمده است. احساس کمبود می کرد. چون عادت کرده بود همیشه دو نفر تفنگ به دست در جلو و عقبش حرکت کنند و به هر جا که می خواند ببرندش برود. از منطقه روشنایی چراغ سر در بیمارستان که خارج شد به سرعت خود افزود ایستگاه اتوبوس در محل تلاقی خط سیر او با جاده واقع شده بود. از باجه بلیط گرفت و در صف ایستاد. نزدیک به ده نفر در ایستگاه منتظر ایستاده بودند. فکر اینکه اولین اتوبوس که از تجریش می رسد جا نداشته باشد و تا آنوقت محتملاً سربازها از فرار او مطلع خواهند شد و دیوانه وار به تعقیبش خواهند پرداخت، از ایستادن منصرفش کرد. از صف خارج شد و پیاده به سوی شهر به راه افتاد. به جاده و بیابان های اطراف آن آشنا بود. حتی پستی و بلندی های زمین آنجا را می شناخت. در حاشیه خیابان به سرعت راه می رفت و منتظر تاکسی خالی بود. جرات ایستادن و انتظار کشیدن را نداشت. اگر صدای بوق ماشین یا زنگ دوچرخه ای از پشت سر می شنید دچار ترس و وحشت می شد. از زیر چشم به تاکسی هائی که از کنارش می گذشتند می نگریست و تا راننده را صدا بکند ماشین رد شده بود. کم کم ترس بر او مسلط می شد و داشت کنترل اعصاب را از دستش خارج می کرد. نه جرات ایستادن داشت تا سوار شود و نه صلاح می دانست پیاده در خیابان حرکت کند. پنج دقیقه از لحظه خروج از بیمارستان گذشته بود. با عادت که مراقبین به معطل شدن او داشتند هنوز احتمال اینکه متوجه فرارش بشوند نمی رفت. اما ممکن بود که برحسب عادت غری بزندان یا از لای در نگاهی به داخل بیندازند و مثل اجل معلق به جستجویش پردازند. تصمیم گرفت از جاده

خارج شود و به بیابان برود. با این خیال وارد پیاده رو شد. راهی به طرف بیابان نندید. دو طرف بیابان یکپارچه مغازه و خانه بود. مسافتی راه پیمود. به کوچه ای رسید که او را به سوی بیابان باختری جاده می برد. کوچه تاریک، خاکی و ناهموار بود. مقداری مصالح بنائی در طول آن ریخته بودند. در آنجا عابری پیدا نمی شد. نفس راحتی کشید و شروع به دویدن کرد. پس از پیمودن کوچه به بیابان رسید. به سرعت خود افزود. داشت از نفس می افتاد ولی ترس از کشته شدن و یا گرفتاری و عواقب هول انگیز آن مجال اندیشیدن به بیماری و خستگی را نمی داد.

در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنش ها گر کند خار مگیلان غم مخور

شب همه چیز را در خود فرو برده بود. هیچ جا دیده نمی شد. همه چیز رنگ شبهه به خود گرفته بود، حتی دست و پای خودش را هم نمی دید. انگار بیابان را در دریای قیر فرو کرده بودند. تاریکی بزرگترین یار و نفوذ ناپذیرترین سپر و محافظی بود که بیمار فزاری را در شکم خود جا داده بود. اگر صدها نفر در جستجویش بودند قادر به یافتنش نمی شدند. مانند ماهی ریزی در دریای ظلمت غوطه می خورد. به دیواری برخورد. سمت خود را تغییر داد. سیاهی بلندی جلو رویش سبز شد و از داخل آن چند سنگ به او حمله کرد. در میان سنگ ها محاصره شده بود: "خدایا!"

از جلو رفتن منصرف شد. مقداری خاک و سنگ به طرف سنگ ها پاشید و عقب رفت. کم کم از سنگ ها فاصله گرفت. از محوطه ای که او را چون دامی در میان دیوارهایش گرفتار ساخته بود بیرون آمد و در امتداد دیوار آن با سرعت به سوی شهر پیش می رفت...

مراقب حوصله اش سر رفت و بنای غرولند را گذاشت وقتی بیمار عکس العملی نشان نداد بیشتر بر جسارتش افزود: "زود باش ما هم کار داریم." باز جوابی نشنید. این فکر که: نکند بیمار سگته کرده باشد، در مغزش برق زد. در را کمی فشار داد شیر آب باز بود. آفتابه پر شده بود و از دهانه و لوله اش آب می ریخت هنوز چیزی به چشمش نخورده بود. در را بیشتر باز کرد. بیمار را نندید. سر را به داخل برد ولی این کار را با احتیاط و شرم انجام داد. فکر کرد شاید در پناه دیوار دارد خود را برای بیرون آمدن حاضر می کند. نصف تنه اش را به داخل برد. گوشه هائی که از نظرش مخفی بود به دقت نگرینست. انگار دنبال سوسک یا مارمولکی می گشت. نمی توانست باور کند: "یا للعجب"

هنوز امیدوار بود که زندانی بیمار جلوش سبز شود و از او خواهش کند تا زیر بغلش را بگیرد و از پله ها بالايش ببرد. فکر کرد دارد خواب می بیند. سرگیجه گرفته بود. دنیا دور سرش می چرخید. دیر باوریش مانع شد به هم قطار خود بگوید. سرانجام این کار را کرد.

در را بست و به او گفت: "نمی دونم چرا بیرون نمیاد؟"
دومی که پر رو تر و خشن تر بود گفت: "جا خوش کرده." و به داخل آمد و با وقاحت و دریدگی مخصوصی داد زد: "بسه دیگه! بقیه شو بگذار برای بعد از شام!"

سکوتی که به دنبال صدای زمخت و خراشیده اش برقرار شد جواب دندان شکنی به او داد و تمام باد درگلو افتاده اش را خالی کرد. از جا در رفت و با لگد در را باز کرد. رنگش پرید مثل آدم های برق زده بر جای خشک شد. زبانش بند آمد: "حالا چه خاکی به سرمون بکنیم؟ بدبخت شدیم!"

غذا را مدتی قبل کشیده بودند و ساقی با دهن آب افتاده اش زیر چشمی به میز شام نگاه می کرد. همه منتظر بودند. تاخیر زیاد فیروز توجهشان را جلب کرده بود. استوار ساقی که از بیرون رفتن تکراری و طولانی بیمار دلخور بود و همیشه با خست عجیبی برای او وقت

تعیین می کرد: "فگت سه دگیگه!" و با دقت و هشیاری حساب آمد و رفت ها و مدت آنها را داشت و برای خوردن شام بی تابی می کرد با اوقات تلخی از جا بلند شد: "برم ببینم چرا این خائن نیامد؟!"

با عجله از پلکان پائین آمد و روی آخرین پله ایستاد. صدای دورگه اش را بلند کرد: "پسر چرا نمی آئی؟ مجر دستور ندادم: فگت سه دگیگه؟"

جوابی نشنید. داخل مستراح شد. مراقبین رنگ رو باخته را مضطرب و آشفته حال دید. با تندى به آنها گفت: "پا درسوخته ها چرا اینجا جمع شدین؟ مگر گرار نبود یکتان پشت در بزرگ باشین؟ حالا چه گلتی می کنین؟"

سرکار استوار حالا این تو بود. پالتوش روی دره. هر چه صدایش می کنیم جواب نمی ده. باقی با دستپاچگی گفت: "احمق! برو تو با سرنیزه بلندش کن! با این خائن اینقدر مدارا نکنین!"

سرباز یکبار دیگر در را باز کرد و با لکننت زبان جواب داد: "ن ن نیست!" ساقی انگار مراقب را منگ و کودن تشخیص داده بود گفت: "برو عگب پا در سوخته کور چلمن!" و خودش وارد مستراح شد. اثری از زندانی ندید. کنترل اعصابش را از دست داد و با شرارتی حیوانی بنای فحاشی و عربده جوئی را گذاشت و به جان سربازها افتاد. صدای مشمت و لگد فحش و هیاهو در راهرو پیچید، بیماران، پرستاران، پزشکیار و افسر نگهبان سرآسیمه از اطاق ها بیرون ریختند. سربازان از پاسدارخانه به مستراح هجوم آوردند. ساقی که از کتک زدن سربازها طرفی برنبنسته بود به سر و کله خودش می زد و داد می کشید: "پادرش سوخت!"

و بعد با بلاهتی حیوانی شروع به صدور دستورات کرد: "بیا پسر تو برو بالا شاید به اطاق برگشته باشد."

و یخه سرباز دیگری را گرفت و به جلو کشید طوری که وقتی حرف می زد نفسش توی صورت سرباز می خورد: "بچه تو هم کالیدورها را بگرد. من به ته کالیدور مشکوکم."

و بعد با انگشت به سینه دو سرباز زد: "تو و تو تفنگهایتان را بردارین برین توی باگ را بگردین. تمام گوشه موشه ها و زیر درخت ها را خوب بگردین."

- سرکار استوار ساقی تاریکه.

- بیا این گوتی چبریت را بگیر.

و خودش بی آنکه بفهمد چه می کند داخل تمام مستراح ها را گشت به چند اطاق سرکشید.

دوباره داخل مستراح رفت و خیلی سریع بیرون آمد. با عجله از پله ها بالا رفت. داخل اطاق زندانیان و زیر تخت های آنها را گشت. مجددا پائین آمد. به اطاق افسر نگهبان رفت. گوشی تلفن را برداشت و گزارش وحشتزای خود را به رئیس زندان داد: "جناب سرگرد! فیروز خائن به مستراح رفتی سه دگیگه گذشت نیامدی. من خودش رفتی که بیاوری. آنجا نبود.

مراقبین را خیلی کتک زدی. هنوز نتوانستی پیدایش کنی!"

سرگرد کاووسی که گوشی در دستش می لرزید گفت: "مردکه مزخرف نگو! تا ده دقیقه دیگر

باید خبر دستگیری شو بدی و الا: "بقیه حرفش را نزد و خیلی زود جریان را به دژبان و

لشکر زرهی و فرمانداری نظامی گزارش داد و خودش ظرف ده دقیقه با جیب در بیمارستان

حاضر شد. یکی از پرستاران خیلی آهسته به همکارش گفت: "حالا که جناب سرگرد تشریف

آوردند دیدند جا تره و بچه نیست!"

در بخش افسران پچ و پچ و زمزمه های ضعیفی که قابل تشخیص نبود به گوش می رسید و

هر کس با رفیق پهلویی اش در گوشی و با احتیاط صحبت می کرد: "آخه این مریض چه

جوری فرار کرده؟"

معلوم نیست فرار کرده باشه. شاید بابا رو کشتن حالا دارن صحنه سازی می کنن. این کارها خیلی اتفاق افتاده. ستوان منزوی رو هم زیر شکنجه کشتن و بعد تو روزنامه ها نوشتن فرار کرده."

- نه آقا من معتقدم در رفته.

- آخه یه آدم مردنی به تنهایی چطور می تونه از گیر یه دسته سرباز دربره؟

- شاید باند توده ای های بیمارستان فرارش دادن.

- مگر حزب توده ای مونده؟

- حزب توده همانقدرش که روی زمینه، ده اینقدرش زیر زمینه. مگر میشه از بینش برد!

سرهنگ بیماری که بعد از شام توی باغ قدم می زد وارد اطاق شد. یکی پرسید: "جناب سرهنگ پائین چه خبر بود؟ چیز تازه ای دستگیرتون شده؟"

سرهنگ گفت: "اینطوری که من مطلع شدم یک گردان سرباز آوردن جلو بیمارستان دارن تقسیم شون می کنن. یک عده شونو میخوان بفرستن یوسف آباد که خونه ها رو بگردن. یک عده شونو آوردن توی بیمارستان. جلو تمام ساختمان ها سرباز گذاشتن و نمی گذارن کسی از عمارت بیرون بره. به مریض ها دستور دادن برن تو اطاق شون. هیچکس حق راه رفتن در کریدور ها رو نداره زندانیانی که مریض بودن همه رو منتقل کردن به دژبان. میخوان منزل افسران بستری این بخش رو هم تفتیش کنن. ده بیست تا جیب و موتورسیکلت سوار پخش کردن تو جاده و بیابون. دسته پاسدار و هم برای تحقیقات بردن قزل قلعه. یه هیئتم مامور بررسی طرز فرار زندانی شده."

یکی که این اخبار را شنید شیشکی در کرد و با طعنه گفت: "نه بابا؟! مگر میخوان استالین گراد رو فتح کنن؟ برای یه آدم مردنی که لشکرکشی لازم نیست به قول معروف: "سنار جگرک سفره قلمکار نمی خواد!"

- فرار یک زندانی فی نفسه! اهمیتی نداره ولی برای دستگاهی که مملکت مثل گوئی تو دستشه و همه جا سایه سرنیزه س مردم همه مرعوب شدن و هیچگونه فعالیت مخفی از نظرش پنهون نیست وبا بوق و کرنا اعلام می کند:

گر بر سر خاشاک یکی پشه به جنبد.

جنیبین آن پشه عیان در نظر ماست.

و ادعا می کند که دشمنو نابود کرده و نظم نوینی برقرار ساخته و بر اوضاع کاملا مسلط، فرار یک زندانی سیاسی برایش خیلی کنفی داره و می خواد به هر قیمتی شده زنده یا مرده این آدم یاغی رو به دست بیاره. با آنکه وجود این بابا نمی تونه برای دستگاه خطری داشته باشه ولی ممکنه حزب توده اونو از مملکت خارج کنه و در کشورهای خارج با خبرنگارها، روزنامه ها و رادیو ها تماس بگیره و شکنجه هائی که به افسران زندانی کردن و طرز کار دادگاه های نظامی رو افشا بکنه و آبروی دولت و دستگاه قضائی رو ببره. شما شاید ندونین ولی من تا اندازه ای در جریان کار هستم. عده ای از زندانیان سیاسی میگن ما بوسیدیم گذاشتیم کنار. یکشب در قزل قلعه جشن بود و عده ای هم از زندانیان قصر رو برای تماشا آورده بودند، جشن که تموم شد بیشتر زندانیان بیرون قزل قلعه دنبال مراقبشون می گشتن. حالا متوجه شدی که فرار این مریض چقدر براشون توهین آمیزه؟ اینهاست علت خشم حاکم نظامی!"

سرباز هائی که به جستجوی فراری در جاده و بیابان پخش شده بودند دستور داشتند که هر جا سایه ای هم دیدند با تیر بزنند. دست های گناهکاری که در شکنجه گاه ها خون آلود شده بود و یا مبارزینی چون باغدانیان را به بهانه اینکه "قصد فرار" داشتند به گلوله بسته بودند و یا عده دیگری را گوشه و کنار کوچه ها و خیابان های خلوت و تاریک ترور کرده بودند آماده قتل و جنایت فجیح دیگری شد.